

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

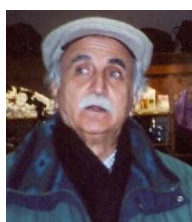
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۳۰ اگست ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۳

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۳- دومین محراق عملیات ابراتیف

در سومین روز زندانی شدنم که آفتاب دامن نور افشانش را از روی حوبلی می چید و در حال غروب در پشت کوه های پغمان بود؛ سرباز صدام زده گفت: « بیا که بریم ! ». باز هم به همان راه قبلی روان شدیم. این بار سرباز به طرف دست راست دور زد. در برابر زینه ای که معلوم می شد به منزل دوم منتهی می شود ایستاد. آنگاه با دلسوزی کذائی گفت « بالا برو ، اینجا جای بد نیست » (نقل به مفهوم) به کفشکن منزل دوم که رسیدم به دروازه باز یک اتاق اشاره کرد که داخل شوم. خودش پائین رفت. در درون اتاق شاید حدود ۲۰ نفر یا بیشتر زندانی حضور داشتند که اکثر شان جوان بودند. یک جوان که نقش چهره اش به کلی از صفحه حافظه ام زوده شده با مهربانی با من جور به خیری کرده گفت: اینجا بنشین؛ خودش هم در پهلویم نشست. زندانی جوانی را (که پیش از آمدنم به این اتاق آورده بودند) که کمی دورتر از من به روی توشک نشسته و هر دو پایش را دراز کرده و نوک هر دو شست بزرگ پایش را به هم چسپانده بود؛ نشانم داده با دلسوزی ترحم برانگیزی من را مخاطب قرار داده گفت: «این زندانی معلم صاحب امیر الدین است می گویند به خاطر عضویت در « سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی » («ساوو») گرفتار شده، بیچاره را بسیار برق داده اند. ببینید چطور می لرزد ... » (نقل به مفهوم). در جوابش چیزی نگفتم. معلم امیر الدین که وی را تا پیش از این لحظه به طور قطع نه دیده و نه نام وی را شنیده بودم، به طرفم نگاه کرده، سلام داد. من هم (بدون آن که کلمه ای با وی حرف بزنم) جواب سلامش را دادم. معلم من را مخاطب قرار داده با لکنت زبان تمثیل برق گرفتگی نموده چنین گفت: « بی ناموس ها مرا بسیار برق دادند ... ». در جریان ادای این جمله لرزش هر دو شست بزرگ پایش بیشتر شد. آواز به هم خوردن دندان هایش هم به گوشم می رسید. بار دیگر گفت: « به من می گویند که تو کادر ساوو می باشی چرا اعتراف نمی کنی؟ » (نقل به مفهوم) زمانی که اسم ساوو را شنیدم با دقت زیاد حرکات چهره، نوک هر دو انگشتش را زیر نظر گرفتم. نتوانستم خاموش بمانم. با دلسوزی از وی پرسیدم: « سیم برق را در کدام قسمت پایتان بسته کردند ؟ » بی درنگ جواب داد: « سیم را در دو شست پایم بسته کردند ». گروپ برق این اتاق بسیار روشن بود به دور انگشتان بزرگ پایش حلقه کبود (ناشی از اتصال برق دیده) نمی شد. احساس کردم که این شخص مکار عضلات صورت و پاهایش را می لرزاند و در هنگام حرف زدن، زبانش را با کالت و گیرش حرکت می دهد. آنگاه علت انتقال به این جهنم آرام را فهمیدم. این اتفاقی بود شدیداً زیر نظارت. از اکت و تمثیل برق گرفتگی معلم امیر الدین و از نگاههای نافذش که به دقت به طرفم می دید، فهمیدم که با یک خادی تازه کار رو به رو هستم. معلم امیر الدین گفت از ولایت تخار هستم.

در رابطه همین جاسوس مکار و محیل (که بعد از آن شب منحوس دیگر هیچ ندیدمش) برمی گردم به ۱۴ سال بعد، ایامی که در دهلی جدید پناهنده « ملل متحد » بودیم:

کسی که در دهلی جدید خودش را با من آشنا ساخته ابراز گویا « دوستی » می نمود، و گاهگاهی (ظاهراً) غرض بازدید از من با تعدادی اوراق چاپی و اخبار و نشرات به خانه ما می آمد؛ روزی بدون اطلاع قبلی، جوانی را که عضو فامیلش بود و از کشور (...) به دیدنش آمده بود؛ وی را نیز با خود برای « بازدید » از من به خانه ما آورد. از مهمان ناخوانده که جوانی بود خوش خوی و مودب، مطابق رسم و رواج وطنی پذیرائی نمودیم. مهمان که جوان ورزشکار بود من تا آن وقت وی را نمی شناختم، حُسن برخورد ما توجهش را جلب کرده بود. از علاقه اش به شعر و ادب سخن گفت. « دوست » ما اظهار داشت (... جان) در (...) زندگی می کند. سروده های شما (پ. ربیئل) و رحیمه جان را در نشریه "پیام زن" مطالعه کرده و افراد مربوط طیف چپ انقلابی را، چه در کابل، چه در کشور محل اقامتش می شناسد.

صحبت هائی در رابطه با شعر نو و نخبگان این شعر که از دید وی واصف باختری بهترینش بود، به میان کشیده شد. آهسته آهسته صحبت ها به جاهائی مورد علاقه طرفین دور زد. این جوان مودب که خودش را علاقه مند به جنبش چپ انقلابی کشور نشان می داد به صحبتش ادامه داده مطالبی را در میان گذاشت که من خواهان فهمیدنش بودم. صحبت های موصوف تازه آغاز یافته بود که از وی خواستم، اگر اجازه دهد رحیمه از صحبت هایش نوت بردارد، چه بهتر. وی بعد از اندکی مکث پذیرفت. صحبت های این جوان ورزشکار را که با شتاب بر روی کاغذ نوشته شده بود، بازخوانی نمودم تا اگر کلمه و یا جمله ای نادرست نوت شده باشد آن را تصحیح نماید. اینک خوانندگان را به مطالعه رونوشت صحبت های این جوان که در ماه دسمبر سال ۱۹۹۴ با ما در میان گذاشت، دعوت می نمایم و بار دیگر از این جوان به خاطر ارائه معلوماتش تشکر می کنم:

این جوان سخنش را این طور آغاز کرد :

« معلم امیرالدین زمانی به نام مستعار « اکبر » بعد از رهائی از زندان در یک دکان یخچال سازی در شهرنو کار می کرد. من هم در آنجا دکان یخچال سازی داشتم. سالهای ۱۳۵۹ یا ۱۳۶۰ بود که امیر الدین برایم گفت: " در زندان مرا می زدند من برایشان می گفتم هر چیزی که شما می گوئید من همان را می نویسم ". امیر الدین من حیث شاگرد در دکان یخچال سازی کار می کرد. وی گفت امیر الدین و سمندر هر دو با هم رفیق بودند ».

[سمندر پنجشیری صاحب منصب خلقی که در تشکیلات ساوو نفوذ کرده بود - توخی] وی گفت: رفیق دیگر شان خلیل تکواندو باز نام داشت.

« خلیل در کلپ میوند تکواندو می کرد. امیر الدین استاد دارالمعلمین کابل بود. لست نامهایی را که از خاد می آمد خلیل آن را از امیرالدین می گرفت و برای ما می آورد [یعنی برای گوینده جوانی که در هند مهمان ما بود، می داد - توخی] و کسانی که باید گرفتار می شدند [عناصر منسوب به سازمان های چپ انقلابی - توخی] نام شان در لست بود. آنها قبل از گرفتاری به پاکستان فرار می کردند »

[معنای جمله اخیر چنین است: ما لست آورده شده از خاد را به تحت پیگرد قرار گرفته ها نشان می دادیم، آنها پیش از دستگیری به پاکستان فرار می کردند. در واقع این همان سیاست فرار دادن دشمنان آشتی ناپذیر دولت دست نشاند، به خصوص عناصر مربوط به طیف چپ انقلابی بود که توسط اینها هم عملی می شد. - توخی]

وی گفت : « امیر الدین که مشهور به "عینک ساز" بود ، از من پرسان می کرد که سرور کجاست ؟ »

[سرور برادر رفیق بهمن عضو کمیته مرکزی ساوو بود که در شب گرفتاری در خانه اش حضور نداشت و خاد با تمام نیرو در صدد دستگیری اش بود - توخی]

« امیرالدین با ستمی های بدخشان ارتباط داشت »

[در اصل امیرالدین با اسم مستعار " اکبر " و " عینک ساز " از جمله کادر های دست اول " سازا " بود که با خاد همکاری می کرد - توخی]

« در خانه آقای (...) مهمان بودیم، گپ سمندر پنجشیری بالا شد ، یکی از مهمانان گفت: " این همان سمندر است که صاحب منصب خلقی بود »

[این بود نقل صحبت های آن جوان ورزشکار(به قول مستقیم) که درحضور سه تن گفته شد] .

بر می گردم به ادامه صحبت در مورد بودند در اتاقی که امیر الدین معلم نقش برق گرفتگی ها را بازی می کرد. این اتاق دارای سقف بلند بود که در منزل دوم موقعیت داشت و بیشتر شبیه سراجی پیوست به قلعه یک فنودال بود.

تاریکی بر زندان چیره شده بود که سر و صدائی در دهلیز کوچک این اتاق پیچید دو یا سه تن زندانی که گویا با سرباز موظف برای تقسیم غذا به اتاقهای منزل دوم داوطلبانه همکاری می کردند، غذای شب زندانیان اتاق را تقسیم کردند و رفتند تا برای زندانیان اتاقهای دیگر هم غذایشان را برسانند.

بعد از صرف غذا، زندانیانی که گپ و گفت گرم شان را ناتمام گذاشته بودند، صحبت هایشان را از سر گرفتند کسی مخاطب بود و کسی حرف می زد. تعداد دیگر متوجه زخمهای شان بودند - زخمهای ناشی از شکنجه جلاخان که روی تن و بدن شان دیده می شد - زخمهای برخی از آنان چرک کرده بود، از زخمهای شان «خون اوچه» می تراوید. به یک طرفم زندانی نشسته بود که بانگاههای تأثر بار و پرسشگرش به طرفم می دید. زمانی که طرفش دیدم، سلام داد، و خودش را معرفی کرد. وی کارمند کدام مؤسسه دولتی بود. به حرفهایش گوش می دادم. گفت به اتهام عضویت در حزب «افغان ملت» گرفتار شده چهره ترحم برانگیزی داشت. مؤدبانه وبا احتیاط و نوعی شرمندگی صحبت می کرد. نمی دانم چه حسی وادارم کرد که با مهربانی با وی جور بخیری نمایم [۲].

تقریباً زندانیان آن اتاق همه شکنجه شده بودند. این جوان افغان ملتی از نوع شکنجه ای که تصمیم داشتند بالایش انجام دهند؛ برایم صحبت کرد. جملاتش را تا کنون از یاد نبرده ام که به من گفته بود: «توخی صاحب من یک ماه پیشتر از گرفتاری اعضای رهبری دستگیر شدم. اینها آن قدر نامرد و بی رحم هستند که یکبار قیوم صافی بعد از این که مرا برق داد گفت: "اگر نام رفیق هایتان را که درجبه می جنگند نگوئی سرباز ها را می خواهم که سرت بالا شوند" باشنیدن این گپ حالت ضعف به من دست داد». در جریان بیان این جمله قطرات اشک را در چشمانش دیدم که توانست از فرو ریختن آن جلوگیری نماید. گلوش گیر کرده بود. به صحبتش ادامه داده گفت: «وقتی که این نامرد این گپ را برایم زد، از اتاق خارج شد. بعد از مدتی با سه تن سرباز (که بعد ها زندانیان گفتند یکی از آنها در دوره امین نیز در زندان صدارت زندانیان را به طور وحشیانه ای شکنجه می کرد) داخل اتاق شدند. تمام تنم به لرزه افتاد. قیوم صافی زمانی که لرزش انگشتانم را دید با ریشخند گفت: «این قدر که غیرت داری پس گپ بزنی!». خودم را باخته بودم. سر دو راهی قرار گرفته بودم. خاموش مانده بودم. سکوت می وی را به شدت عصبی ساخت. غر زده گفت «این آدمکش گپ نمی زنه می خواهد وقت را ضایع کند». به سربازان اشاره کرد. در آن وقت دونفر شان در دو طرفم قرار گرفتند. هر کدامشان به بند دستم الچک (دستبند) زدند. یکی به یک طرف میز و دیگری به طرف دیگر میز قرار گرفته دستهایم را کش کردند. این بی ناموس ها می خواستند که مرا بر روی سینه، بر سطح میز کش کنند بیش از این تحمل نتوانستم با آواز بلند به صافی داور و دشنام دادم. مجبور شدم بگویم: گپ می زنم. صافی به سربازان گفت ایلاش کنید! بی ناموس با بی حیائی گفت: «هر قدر که می خواهی خواهر و مادر ما را داور زده می توانی؛ از این که فهمیدی و حقایق را می گوئی و با ما همکاری می کنی، برایت چیزی نمی گوئیم. به سربازان، که بعداً فهمیدم دو تن شان از بیگ بود؛ امر کرد که از اتاق خارج شوند. آنها بعد از این که الچک های دستم را باز کردند، اتاق را ترک کردند. در اتاق که تنها ماندیم قیوم صافی گفت: خوش شدم که آدم با ناموسی هستی و ناموست را دوست داری. جای تو در میان این باند کثیف نیست. اینها افغانستان را به طرف تباهی می برند. تو باید رفیق ما می بودی.» از روی مجبوریت مطالبی را که می دانستم گفتم. با من دست داد و گفت: «رفیق های ما همه انسان های شریف و با ناموس اند؛ هیچ گاهی چنین کار را با زندانی انجام نمی دهند. این فقط یک شیوه ترساندن به خاطر پی بردن به مسایل حزب شما بود که در پهلوی اخوان قرار گرفته به افغانستان خیانت می کنند. حالا ما همه به شما احترام می گذاریم چرت نزن به زودی آزاد می شوی و کار های مهم به تو سپرده خواهد شد». [نقل به قول مستقیم].

از شنیدن صحبت های این شخص به شدت شوکه شدم. حس کردم این شخص درد بی درمانش را بیش از این تحمل نتوانسته گپ دلش را زده ... از شنیدن صحبتش بسیار ناراحت شدم.

شب به پختگی رسیده بود. کار و بار تحقیق و شکنجه از زندانیان به وقفه ها جریان داشت. سر باز می آمد و نام زندانی را می خواند و اسیر را با خود می برد، و این کارش را به دفعات انجام می داد. توانستم طور متناوب (در فاصله آمدن و رفتن سرباز) بخوابم و اندکی تجدید قواء نمایم .

بوم سیاه شب آمدگی پرواز داشت. احساس کرده بود صبح روشن فرا می رسد. نمی خواست نور آفتاب چشمان خون گرفته اش را صدمه زند. سر انجام نوبت من هم رسید. سرباز نام من را صدا کرد. سرم از شدت نیمه خوابیدن و دوباره بیدار شدن و باز به خواب پینکی رفتن و باز هم بیدار شدن ... ، به شدت درد می کرد. از جایی که بلند شدم، درد شدیدی در ناحیه بند پای راستم احساس کردم. دلم نمی خواست پایم را بر زمین اتاق بگذارم. با سرباز مزدور یکجا راهی را که قبلاً پیموده بودم، لنگیده لنگیده پیمودم. نزدیک صفا که رسیدم روشنی صبح تا گوشه حویلی رسیده بود. روز چهارم اسارت آغاز شده بود. سرباز امر توقف داد. ایستاده شدم و خودش رفت.

زندانیان سه اتاق روی حویلی به نوبت از تشناب استفاده می کردند. من هم از سربازی که بر روی صفا ایستاده و کشیک می داد، پرسیدم که از تشناب استفاده کرده می توانم. این جنایتکار با جنبانیدن سر فروخته شده اش اشاره کرد که رفته می توانم. دست و رویم را که شستم. از تشناب خارج شده مقدار آب از نل روی حویلی نوشیدم، و دوباره به جای اولی خود برگشته در گوشه صفا سنگی نشستم. دیری نپائید که سر و کله چایدار باشی پیدا شد. ساز و برگش را به روی صفا گذاشت و شروع کرد به تقسیم کردن چای برای من هم دریک گیلان، چای کمرنگ و نیمه گرم ریخت و یک توت (پارچه) نان سیلو را به دستم داد. به سبب التهاب بیریه های ورم کرده ام، نان خشک سیلو را در میان گیلان چای نیمه گرم فرو برده آن را با بی اشتعائی و به آهستگی صرف کردم.

تقریباً سه ساعت و یا بیشتر از آوردن گذشت؛ مگر از آمدن سرباز خبری نشد. انتظار برای تحقیق و ضرب و شتم وحشیانه روان صدمه دیده ام را بسیار خسته ساخته بود. گاهی در گوشه صفا می نشستم. زمانی هم ایستاده می شدم. آفتاب نورش را بیدریغ به درون حویلی می پاشاند. گرمایش غیر قابل تحمل شده بود. انتظار نهایت خسته کن و اضطراب آور سر انجام به پایان رسید. همان سرباز، بار دیگر آمده گفت بیا که برویم.

[۲] - رهبر حزب «افغان ملت» از تحصیل یافته های المان بود، در داخل کشور، وی را «پاپا غلام» می گفتند. از کار کردهایش زمانی که رئیس شاروالی (شهردار) کابل بود خبر داشتم. مردی بود بسیار پرکار و با تقواء. زمانی که «چهارچته» معروف و تاریخی کابل را کارکنان شاروالی تخریب می کرد، من که ده یا دوازده سال داشتم، می دیدم که شخصاً کارگران را مهربانانه هدایت می داد. مردم از وی خوش بودند. احداث دو جاده معروف در قلب شهر کابل (جاده میوند و جاده نادر پشتون) از جمله کار های برجسته و پر ثمر وی بود. با تأسف که از لحاظ سیاسی افکار شئونستی و عظمت طلبانه داشت. «افغان ملت» در اوایل تشکّلش موفق شد شماری از جوانان پشتون تبار را عضو و یا هوادارش بسازد. سالهای بعد، زمانی که خاد در آن نفوذ نمود و داکتر نجیب دیو خاد اعضای رهبری آن را در نخستین روز گرفتاری شان فریب داد [قسمی که در بخشهای گذشته خاطرات زندان در باره آنها نوشته ام این حزب، مانند «سازمان پیکار برای نجات افغانستان» بی چون و چرا سر تعظیم و تسلیم در پیشگاه جنرالان روسی خم کرد و تمام اعضای آن چه در زندان و چه در خارج از زندان در خدمت سیاست های استخباراتی (اطلاعاتی) و نظامی سوسیال امپریالیزم شوروی قرار گرفتند.]